

جهان بازی دیگر آغاز کرد  
 گلچشندان سیم گاؤرس وار  
 کران جنبش آمد جهانی بستوه  
 چو برخواست از اول با مداد  
 بر آراست از جبهه تیر خدنگ  
 بیاین او گنج را جاسے کرد  
 همان میسر شد چو روین حصار  
 پس آهنگ شد بر زمین چار میخ  
 درفش کیانیش بر سر پاسبے  
 چنان تیغی از بهر این روز داشت  
 نگر گش ز سپکان و باران ز تیغ  
 سیم بارگی بر سر خون کشید  
 بفرمود رفتن سوی مست راست  
 چپ انداز شد بر چپ انداخت شان  
 کز ایشان بود ایمنی شاه را  
 چو پولاد کوهی شد آن پلین  
 رسید آسمان قیامت بگوش

چو گیتی در روشنی باز کرد  
 بانس بدل گشت مُشتی شرار  
 و آمد جنبش ووشکر چو کوه  
 فریدون نسب شاه بهمن تراود  
 همه سازش شکر بر تیب جنگ  
 ز پولاد صد کوه بر پاسے کرد  
 چو بر میند ساز و گشت کار  
 جناح از هوا بر زمین برود میخ  
 جهاندار در قلبگه کرد جاسے  
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت  
 برانگخت رزمی چو بارنده میخ  
 جناح سپه را بگردون کشید  
 گر آنگایگان را بدان سان که خواست  
 گروهی که پرتابیان ساخت شان  
 همان استواران در گاه را  
 بقلب اندرون داشت باخوشین  
 برآمد ز قلب ووشکر خروش

تاریخ  
 بانش علی ایلی  
 بجای فارسی  
 غزلیت بسیار  
 بپندی صفت  
 گویس ایلیان  
 و کچک شدن  
 مکه و زبولاد  
 آه در معرود  
 بهین او بیاین  
 یافتن تیغی  
 از فولاد که عبارت  
 نوشت ساخت و  
 آواز از تیغ  
 دارا بود از ذات  
 در تیغ بیاین  
 جای کرد این  
 تیغ خود خیم  
 سنی هر دو  
 که سپان را  
 از استیکن  
 سپ گفته  
 سکندر در  
 در معنی  
 است و قاع  
 است و قاع

لغس

سپا

تیرگی ساز

سکندر در  
 در معنی  
 است و قاع  
 است و قاع

بمیره بفرید چون شد شیر  
 ز شوریدن ناله کرنا سے  
 ز فریاد روین خم از پشت پیل  
 ز بس بانگ سپور زهره گاف  
 ز غریدن کوس خالی و مرغ  
 خروشیدن کوس روینه طاس  
 جلاجل زمان از نوای زنگ  
 ز بس زخم پولا و خار استیز  
 ز بس بر دهن ناچ انداختن  
 سنان در سنان رسته چون نوک خار  
 گریزندگان را دران رستیز  
 سواران همه تیر پر دختیز  
 دران مسلح آدمی زادگان  
 ز بس گشته بر گشته مردان مرد  
 بران دجله خون بلند آفتاب  
 سنان سکندر دران داری  
 شرار یکد شمشیر دارا فلند

در آمد بر قص از دنا سے دلیر  
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا  
 نصیر ننگان بر آمد ز نسل  
 بدید زهره به پدید ناف  
 زمین لرزه افتاد در کوه و راع  
 نیوشنده را داد بر جان بر اس  
 بر آورد خون از دل خاره سنگ  
 زمین راشده استخوان ریزید  
 نفس رانه راه برون تا ختن  
 سپر بر بسته چون لاله زار  
 نه روی رمانی نه راه گریز  
 گهی تیر و گه ترکش انداخته  
 زمین گشته کوه از بس افتادگان  
 شده راه بر بسته بره نورد  
 چونیلو فر افکند ز ورق براب  
 سبق بود بر چشمه خاوری  
 پیش در دل سنگ خار افکند

و در این شعر و غیره از این شعر  
 نقاره و در او از او ای دلیر  
 از دمای علم است و در جیب  
 تند تر از اراده نورداند  
 سعه و در فریاد روین خم  
 روین خم نقاره و در دست  
 زانی پس با پیش او از نقاره  
 رباب و از ننگان ز نعل نورد  
 سعه و در ز بس زخم پولا  
 ای پولا و یک بانگ خار  
 جنگ کننده بود  
 سعه سنان در سنان رسته  
 او از ان کشت سنان  
 است که نیت اجاب ان  
 سعه سنان و لاله زار بود  
 سعه و در بران و جلوه باخ  
 در کشت خون منو کشت  
 دران در بیای خون کتا آفتاب  
 بسپرده بود آفتاب سنان  
 نیلوفر زان خود را دران  
 انراخته بود  
 سنان سکندر دران  
 خاوری کنایه از خوشبخت  
 است

مع کوه لرزه

چو شکر به شکر در میختند  
 سپه چون پراگنده شد سوی جنگ  
 کس از خاصگان پیش دارا نبود  
 دوسر هنگ غدار چون پیل مست  
 در افتاد و دارا بدان زخم تیر  
 درخت کیانی در آمد بجاک  
 بر بخت نازک از درد و داغ  
 کشنده دوسر هنگ شوریده را  
 که آتش زد دشمن بر آید خیم  
 بیک زخم کردیم کارش تباه  
 پستانا به بینی و باور کنی  
 چو آمد ز ما آنچه کردیم رای  
 ما بخش گنجی که پذیرفت  
 سکندر چو دانست کین ابلهان  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا

قیامت ز گیتی بر آید میخند  
 فراخی در آمد بمیدان تنگ  
 کز دور دل کس مدارا نبود  
 بران سلیتن بر کشاوند دست  
 ز گیتی بر آمد یکی رستخیز  
 بغلطید در خون تن ز خنناک  
 چه خویشی بود باور با چراغ  
 بزود سکندر گرفتند جا  
 باقبال شه خون او خیم  
 سپردیم جانش بفراتک شاه  
 بگوشش سسم بارگی ترکی  
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای  
 وفا کن پیچریکه خود گفت  
 دلیرند بر خون شاه شه بهان  
 که برخاستش عصمت از جان خویش  
 که هم سال را سرور آید بگرد  
 کجا خوا بگه دار و از خون و خوی

قول در سر هنگ غدار آه  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا  
 از زخم کار بست این مجاز  
 است و در افتاد و آه زخم آری مجاز  
 بنزدین افتاد ۱۳  
 قوله بر بخت نازک  
 نظامی است یعنی نازک  
 باو نشان کرد سایه پرده است  
 سخن در دو موضع نذر آری  
 چو زخم ما با با خویشی است  
 تانی برای تصدیق معقول  
 است ۱۲ بعد از این روایت  
 که قول چو آمد ز ما آنچه کردیم رای  
 ای مجاری زدن است و شکر  
 کردن و مکر کردن  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا  
 گفتن وی از زخم گفت  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا  
 خود پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا  
 قول فرمود و آه غدار از زخم هنگ غدار آه  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا

است پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد آید و زمر و  
 نشان حبت کان کشور آری کنی  
 ای دارا

قول فرمود و آه غدار از زخم هنگ غدار آه پشیمان شد از کرده پیمان خویش فرو میرد آید و زمر و نشان حبت کان کشور آری کنی ای دارا







که جان در دوزخ گمان سپردند

سکنه نامه

۴۰

تذکره مولانا رومی

<p>که فرخ بود گوهر از جبهه که باروشنی به بود آفتاب پذیرنده برخواست گوینده خفت شبانگاه بگریست تا با مداو طویل برودن زو برین مرغزار برندش بجای خستینه باز هیاتش کردند جای نشست از زحمت خویش پروا خند</p>	<p>بهم خوابی خود کنی سر بلند دل روشن از روشک بر متاب سکندر پذیرفت زو هر چه گفت سکندر بران شاه فرخ نژاد چو روز دگر صبح ابلق سوار سکندر بفرمود کارند ساز ز عهد زرو گنبد سنگ بست چو خلوت گشای چنان ساختند</p>
--	--

سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند  
سواران در دوزخ گمان سپردند

مولانا رومی

اسمش مولانا جلال الدین بن بهاء الدین محمد بن الحسن است مهر جودش  
در سن پنجاه و دو و دویست و هجری مطابق یازده صد و نود و پنج عیسوی در زمین  
بلخ باوج هستی رسید و اجدادش از فضیلتی عالی مقدار آن دیار بوده و  
سلسله او تا خلیفه ابو بکر صدیق رضی الله عنه میرسد از آنجا که اکثر از خواص علوم دست  
ارادت بدامن اوزده بودند و با نهایت اخلاص کثرت مریدین جمعیت متقدمین  
محمود سلطان محمود خوارزم حاکم بلخ شد مولانا بهاء الدین از سلطان رنجیده با فرزند  
و عیال از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بکرت آمد و چون بنیسا پور رسید  
فرید الدین عطار بدیدن آنجناب فتنه در آنحال مولانا جلال الدین کودک بوده چنان

شیخ اسرار نامه بجلال الدین برسم هدیه داد مولانا بهاء الدین مدتی در سیر و  
 سیاحت گذاشت و بعد از آن به یونان رفته در سن صد و سی و یکم بحری مطابق  
 دو اوده صد و سی و یکم علیوی بعالم بقا شافت بعد از انتقال پدر خود جلال الدین  
 بر مسند افاده ممکن گردیده سرگروه صوفیان شد و لقب سلطان العلماء هم ساینده  
 و شهره او بدین غایت رسید که در مدرسه پدرش حین نیابت او زیاده از چهار صد سواد  
 متعلمان پیشین داخل مدرسه گردیده تحصیل علوم تصوف و معارف میکردند و چون بسنین  
 شصت و نه رسید ازین عالم فانی بدری باقی رفت شرح کمالات صوفی معنوی  
 ایشان و وصف ظاهری و باطنی آنجناب از خیر تحریر و تقریر بیرونست کتاب  
 ستطاب منوی شریف بر اینست قاطع

قصه پیران بیان توکل و ترک جهد کردن

<p>قشر افسانه بود این مغز جان          بوده انداز شیر اندر کش کش          آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود          کز وظیفه ماترا دادیم سپهر          تلخ بر ماتا نگرود این گیت</p>	<p>در کلید خواند با شکی لیکن آن          طایفه پیر در وادی خوشش          بس که آن شیر از کین در می ربود          حیل کردند آمدند ایشان بشیر          جز وظیفه در پی صیدی میا</p>
---	--

جواب گفتن شیر پیران را و بیان خاصیت جهد

<p>گفت آری گرو غابیم نه مگر</p>	<p>مگر نابس دیده ام از زید و بکر</p>
---------------------------------	--------------------------------------

عند نام شفا نیست  
 نام کتاب که کلید  
 در نه شفا نیست  
 معنی قشر بالکسر  
 در وقت و جوانی  
 که چراغ اول  
 همه وظیفه خیر بود  
 برای آن که روزی  
 همه این کلمات  
 گویا



من بیاک قول و فعل مردم / من گزیده زخم مار و کژدم / نفس مردم از دور و غم در کین / از همه مردم بترور مکر و کین / گوش من لایله غم المومنین شنید / قول سپید بجان دول گزید

من بیاک قول و فعل مردم / من گزیده زخم مار و کژدم / نفس مردم از دور و غم در کین / از همه مردم بترور مکر و کین / گوش من لایله غم المومنین شنید / قول سپید بجان دول گزید

باز ترجیح نهادن بخیران توکل را بر جهد و کسب

جمله گفتند ای حکیم با چه / الحمد لله نفع نفعی عن قدر / در حذر شوریدنت شور و شراست / در توکل کن توکل بهتر است / با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگردد هم قضا با تو کمتر / مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رت افلق

ترجیح نهادن شیر جهد و کسب را بر توکل و تسلیم

گفت آری که توکل بهتر است / این سبب هم سنت پیغمبر است / گفت پیغمبر با و از بلند / با توکل زانوی اشتر به بند / رمز الکاسب جیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو / رو توکل کن تو با کسب ای غمو / جهد میکن کسب میکن موبمو / جهد کن جدی غا تا واره بی / در تو از جهدش بانی اهل بی / در توکل جهد و کسب اولی تر است / تا جیب حق شوی این بهتر است

باز ترجیح نهادن بخیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ؟ / لقمه تر ویرودان بر قدر خلق

من بیاک قول و فعل مردم / من گزیده زخم مار و کژدم / نفس مردم از دور و غم در کین / از همه مردم بترور مکر و کین / گوش من لایله غم المومنین شنید / قول سپید بجان دول گزید

باز ترجیح نهادن بخیران توکل را بر جهد و کسب

جمله گفتند ای حکیم با چه / الحمد لله نفع نفعی عن قدر / در حذر شوریدنت شور و شراست / در توکل کن توکل بهتر است / با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگردد هم قضا با تو کمتر / مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رت افلق

ترجیح نهادن شیر جهد و کسب را بر توکل و تسلیم

گفت آری که توکل بهتر است / این سبب هم سنت پیغمبر است / گفت پیغمبر با و از بلند / با توکل زانوی اشتر به بند / رمز الکاسب جیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو / رو توکل کن تو با کسب ای غمو / جهد میکن کسب میکن موبمو / جهد کن جدی غا تا واره بی / در تو از جهدش بانی اهل بی / در توکل جهد و کسب اولی تر است / تا جیب حق شوی این بهتر است

باز ترجیح نهادن بخیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ؟ / لقمه تر ویرودان بر قدر خلق

<p>چیت از تسلیم خود محبوب تر          رو فنا کن دید خود در دید دوست          می پریدند از و فاسوی صفا          حبس ششم در صخر خرسندی شدند          گفت الخلق عیال لایله          هم تو اند که بوز رحمت نشان دهد</p>	<p>نیست کسی از توکل خوب تر          دیده ما چون بسی علت در دست          جانهای خلق پیش از دست پای          چون بام را بر ابطوا بندی شدند          ما عیال حضرتیم و شیر خواه          آنکه او از آسمان باران دهد</p>
---	---

دیگر باز بسیار کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

<p>زرد بانی پیش پای ما نهاد          هست جبری بودن اینجا طمع خام          دست داری چون کنی پنهان تو جنگ          جبر تو کفر آن نعمت بود          کفر نعمت از گفت بیرون کند          تانہ بینی آن در و در که مخسب          جز زیر آن درخت میوه دار          بر سر خفته بریز و نقل و زاو          مرغابی بنگام کی یا بد امان          کسب کن پس آنگه بر جبار کن</p>	<p>گفت شیرازی ولی رب العباد          پایه پایه رفت باید سوی بام          پا داری چون کنی خود را تو لنگ          سعی شکر نعمت قدرت بود          شکر نعمت قدرت افزون کند          جبر تو خفتن بود در ره مخسب          همان مخسب ای جبری بی اعتبار          تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد          جبر خفتن در میان رهبران          اگر توکل میکنی در کار کن</p>
---	---

عشق عیال آه یعنی خلاق  
 فرزندان خدا نیکی است  
 سلب رب العباد پرورنده  
 بندگان یعنی خدایتعالی  
 سلب زرد بان زینب که به بنی  
 شیرازی گویند  
 با پیای بی در و در  
 سلب جبری بودن یعنی جبر  
 شدن آن طاعت است  
 سلب سبک بنده را در کار  
 اختیار است  
 سلب قدرت است آه ای عیال  
 سلب جبری بودن یعنی جبر  
 سلب کفر نعمت از گفت بیرون کند  
 است و آن شکر نعمت است  
 سلب او از جهد و یافت بر سر جنگام  
 و این جبر مثل کفر است  
 سلب کفر از سبکند و این آواز  
 سلف و در پاک می خورد  
 حاصل از بی نیکی بود  
 سلب بدین فایده از خیر بود  
 سلب خود سبک کردن و بی نیکی  
 سلب خود را عالم سمان یعنی  
 سلب جبری بودن

بنگاه کشند  
 سلب کسب کن پس آنگه بر جبار کن  
 سلب کسب کن پس آنگه بر جبار کن  
 سلب کسب کن پس آنگه بر جبار کن  
 سلب کسب کن پس آنگه بر جبار کن

تکیه بر حسب ارکن تا واره‌ی	در نه اُفتی در بلا‌ی گم‌راهی
باز ترجیح نهادن کج‌ان مر توکل و تسلیم را بر جهد و کسب	
<p>جمله باوی بانگها برواشتنند صد هزار اندر هزار از مردوزن صد هزاران قرن ز آغاز جهان جز آن قسمت که رفت اندر ازل جمله افتادند از تدبیر کار کسب جز نامی عدان ای نامدار</p>	<p>کان حریصان کین کسبها کاشتنند پس چرا محروم ماندند از زامن بچو اثر در پاکشاده صدومان روی نمود از شکال و از عمل مانده کار و حکمهای کردگار جهد جز و همی پسندارای عیار</p>
نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فائده جهد	
<p>ساده مردی چاشنگاهی در رسید رویش از غم زرد و هر دو لب کبود گفت عزرائیل در من این چنین گفت من اکنون چه می‌خواهی بخواه نام از نیجا بسندستان برود نک ز درویشی گریزانند خلق ترس درویشی مثال آن هزار</p>	<p>در سر اعدل سلیمان در دوید پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود یک نظر انداخت پراز خشم و کین گفت فرما بادرای جان پناه تو که بنده کا نظر شد جان برود لقمه حرص و امل زانند خلق حرص و کوشش را تو بسندستان شمار</p>

عاجل آنکه کسب و کسب  
نمود که در زمان بسیار کسب  
کسب در نزد هیچ سودت  
و آنچه بقصد بود واقع نشد  
اشغال با سبب تعب با  
فائده است و توکل مقتضای  
حق باید بود و کسب باید از  
کسب زین نعمتین یعنی زانند  
از کار وقت  
قرن با فتح وقت طویل در  
تعیین آن اختلاف است یعنی  
صد سال یعنی سی سال  
بشتاد سال گفته اند  
که در خرابت آن حضرت  
صلی الله علیه و سلم در آن  
بعینان بوقت بارش زانند  
و بسیار حاجت یعنی خداوند  
فریاد کننده از بندگان او  
نیستی جان بدتر از رسید  
برای او حاجتی بدان سرزمین  
عاشق نگاه وقت یک  
پرسوز برود  
سرمدی استی عدل یعنی  
دارالعدالت  
بین اینک بگذار و شتاب  
آگاه باش  
یعنی نعمتین است

بادراف سرمود تا اورا شتاب  
 پس سلیمان کرد بر باد این برات  
 روز دیگر وقت دیوان و لقا  
 کاین مسلمان را بخشم از چه سبب  
 ای عجب این کرده بکشی بپرن  
 گفتش ای شاه جهان بی زول  
 من دروازشم کی کردم نظر  
 که مرا فرمود حق کامروز زمان  
 دیدمش اینجا و بس حیران شدم  
 از عجب گفتم گرا و را صد پرست  
 چون با مرحق بندهستان شدم  
 تو همه کار جهان را همچون  
 از که بگر زیم از خود ای محال

برد سوی خاک بندستان بر آب  
 برو باو آن مرد را در سومات  
 شه سلیمان گفت عزرائیل را  
 بنگریدی باز گواهی شک رب  
 تا شود آواره او از خان و مان  
 فهم کرد و نمود او را خیال  
 از تعجب دیدش در ره گذر  
 جان او را تو بندهستان ستان  
 در تفکر رفته سرگردان شدم  
 او بندهستان شدن دور اندرست  
 دیدمش اینجا و جانش بندهم  
 کن قیاس چشم کشا و به بین  
 از که بر تا بیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جہد را بر توکل و فوائد جہد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن ہم بین  
 حق تعالی را جہد شانز دست کرد  
 جہد حق است و دود حقست و دورو

جہد های بسیار و مومنین  
 آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد  
 منکر اندر نفی جہدش جہد کرد

برات نطق پادشاهی است  
 کاغذ نوشت که جواب از حق است  
 در دست آید و بجا بیفتی  
 سومات بخانه بود در  
 ملک سلیمان  
 تا که بر آن خوف بگفتی  
 همه خان و مان مشتغول  
 و مان بگفتی حق است  
 یعنی اگر چنین بسوی سبب  
 چنین است از خود زاریا  
 که بر سر عین ثابت است  
 آن بود چون واقع شود  
 از آن سخن محال است  
 و بر تافتن از تقدیر حق است  
 و این وبال است و این محال  
 حق سخن محال و جواب  
 علی بن عباس است و جواب

کسب کن سعی نا و جہد کن گر چه جملہ این جہان پر جہد شد زین منط بسیار بر مان گفت شیر	تا بدانی کس بر علم من لدن جہد کی در کام جاہل شہد شد کز جواب آن جہریان گشتند سیر
---	---

مقرر شدن ترجیح جہد بر توکل

رو بہ و خرگوش آہود شغال عہد ما کردند با شیر زیان قسم ہر روزت بیاید بی جگر عہد چون بستند رفتند از زمان جمع ہستند یکجا آن وحوش ہر یکے تدبیر و رانی میزنوند عاقبت شد اتفاق جملہ شان قرعہ بر ہر کوفتہ او طعمہ است بچہ برین کردند آن جملہ قرار قرعہ بر ہر کوفتہ او روز روز	جہر را بگذاشتند و قیل و قال کاندرین سعیت نیفتد در زیان حاجت نبود تقاضای دگر سوی مرعی امین از شیر زیان او فتادہ در میان جملہ جوش ہر کسی در خون ہر یک میشدند تا بیاید قرعہ اندر میان بی سخن شیر زیان را لقمہ است قرعہ آمد بر سر اختیار سوی آن سیر او دو دیدی بچو یوز
--	---

جواب گفتن خرگوش مر آن چچیر ان را

چون بخرگوش آمد این سان بدور بانگ زد و خرگوش کا خچند جور
--

انکار کردن چچیر ان بر سخن خرگوش

من لدن تعقل  
وہی بچہ علم لسانا  
مہون سعی و کوشش  
مفلس خوش از خود  
مفلس اعطاف مردہ  
بایدون تدبیر غارت  
دین او باشد و معنی  
من لدن از زہد باشد  
عہ بران بچہ با بچہ  
دلیل  
قیل قال تعقل اول  
مجبور بچہ بچہ  
تانی معروف بچہ  
و جازا بچہ بچہ  
سخن شہد  
عہ زیان بچہ  
شہد تو چون بچہ  
ان بچہ بچہ بچہ  
نوبت کوشش بچہ

جان فدا کردیم در عهد و وفا تا زنجیر شیر رو تو زود زود	قوم گفتندش که چندین گاه ما تو مجو بد نامی ما ای عنود
در تاجیر رفتن خرگوش شیر و جواب او	
تا بگرم از بلا ایمن شوید ماند این میراث و فرزندان تان پنچین تا مخلصی میخواندشان در نظر چون مردک پیچیده بود در بزرگی مردک کس ره نبرد	گفت ای یاران مرا همت دهید تا امان یابد بکر م جان تان بر پیرستان را در جهان کز فلک راه برون شود دیده بود مردش چون مردک دیدند خرد
اعتراف کنان بچیران سخن خرگوش جواب گفتن خرگوش بچیران را	
خویش را اندازه خرگوشش دار در نیس آوردند اندر خاطر آن ورنه ایندم لایق چون تو گیت مر ضعیفی را قوی رای فتاد آن نباشد شیر را و گور را حق برو آن علم را بکشاد بسیج سلی دانند آن گون حیل را تا بهنتم استمان افروخت علم	قوم گفتندش که ای خرگوش زار بن چه لافست این که از تو بهتران معجزی با خود قضا مان در پست گفت ای یاران حتم الهام داد آنچه حق آموخت مرز نبور را خانها ساز و پراز حلو است آنچه حق آموخت کرم پیله را آدم خاکی زد حق آموخت علم

عند ذی قح اعلیٰ و منانی  
بمعنی سینه زنده و گزافه  
تله جانان ای جانان  
بدون شو بمعنی برون  
شدن یعنی خلاص و  
رمانی  
نور سبب با بضم می  
مسدود بعد موصوفه بنکر  
و خاستن بین و خود  
سند هم فاعل از  
اجاب که بمعنی خود را  
دین و خود نازیبین  
مع کور بفرمودل داد  
مجبور خواص که انرا  
مورد گزینند  
قور تعالی و علم آدم  
انکه کتابه

حافظ

مخلص خواجه شمس الدین است ذات شرفش در شیراز مجموع وجود را شیرازه ظهور  
است و کلام ایشان از حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست همانا واردات  
غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته اند خواجه گوشه نشینی اختیار  
کرده بود وقتی که بدیدن حاکم برز در وقت این بیت نوشت **ه**

ما بر قسیم و تو دانی و دل غمخور ما **ه** بخت بد تا بلجای برداشخور ما

سلطان محمود شاه بهمنی از حافظ وعده گرفت که او بدکهن آید و بجهت اخراجات  
سفر پول فرستاد پس حافظ بهرمز بکشتی سوار شده درین اثنا قبل از روانگی  
کشتی طوفانی پدید آمد لهذا حافظ ترسیده به بهانه گفت که بجهت دیدن بعضی از  
دوستان باز بهرمز می روم ولیکن باز نیامد چنانچه میگوید **بیت**

دلی با غم سبر بر من جهان کیس نمی آرد **بی** به فروش دلی تا کزین بهتر نمی آرد  
شکوه تاج سلطانی که بیم جاد و درج است **کلاه** دلکش است تا بدر و سر نمی آرد  
بس اسان ستمو اول غم دریا به بوی در **غلط** کردم که یک موجش بصد گوهر نمی آرد

ازین هویدا میگردد که تصادف و تکالیف سفر بر خود گوارانید داشت و تیکه تمبور  
فارس گرفت و شاه منصور را بقتل رسانید خواجه در شیراز بجایات بوده تیمور خواجه  
را احضار کرده گفت که با آنکه بجلادت و شجاعت و ملک گیری ببلاد هم قدر و بخارا  
ساکه وطن مالوف ما و از آن باست عزت تمام داده ام تو بپندی و خاندانم را بخت بدی گفتی **ه**

نور ما بر شیر قوت دانی بعضی  
گویند این نزل وقتی فرموده  
از که مشهور است لسان از شیراز  
فاصل بغداد شده و حضرت  
برای نخست او قدم بر نخل زدند  
مقدور با بر قسیم و تو دانی  
است چه رسد به کشتی که کشت  
خست همان این لفظ میگوید  
وقال مبارک و اندازی او  
باز از نخل بلکه باز تو بر قسیم  
بگفتی بعضی اسان آه ای  
منه تو لب لسان آه ای  
بین اسان که در دیافا دیده  
ماصل شکی است در بنجای  
دیابلس اسان و سبیل مشهور  
این که در بعضی اول غم دریا  
گفته بلکه در بعضی دریا بوی  
تجلیف است که بعضی بوی  
از در حاصل اینک بخت او اول  
باید و حال بس اسان  
ما بود و لیکن اکنون معلوم  
گردید که در بس اسان

بخال بسندوشن بخشم سم قند و بخار را	اگر آن ترک شیرازی بدست آوردن مارا
خواجه بدایه بیباکانه گفت ازین بخشهاست که باین فقر و مسکنت رسیدم تیمور خوش شده اورا بنوازشات خسروانه سرفراز کرد و روح مظهر خواجه در سن هفت صد و نود و یک یاسه ازین عالم پرواز کرد در مصلی خارج شهر مدفون شد و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند.	
در واکه راز پنهان خواهد شد اسکارا نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا باشد که باز بنیم آن یار آشنا را لَا تَبْصُرُ الصُّبُوحَ حَيَّوَا يَا أَيُّهَا الشُّكَّارَا روزی تفقدی کن در ویش منوارا گر توئی پسندی تغییر کن قضا را تا بر تو عرضه دار و احوال ملک دارا دلبر که در کف او مویست سنگ خارا در رقص حالت آرد پیران پارسارا اشبهی لیل و احوالی من قبله العذارا کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا نسائی بده بشارت پیران پارسارا	دل مهر و دزد دستم صاحب دلان خدارا ده روزه مهر گردون افسانه است آفتاب کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر خیز در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بیل ای صاحب کرامت شکرانه سلامت در کوی نیکنای مارا گذر ندادند تا منم کند جام جم است بنگر سرکش مشکوکه چون شمع از غیرت بسوزد گر مطرب جریغان این پاریسی بخواند آن تلخوش که صوفی ام الجبائش خواند بسگام تنگدستی در عیش کوش مستی خوبان پارسایی گو بخشندگان عمرند

از او از انسان چنانکه در بعضی این است  
از خواجه عبدالله انصاری است  
تیمور خوش شده اورا بنوازشات خسروانه سرفراز کرد و روح مظهر خواجه  
در سن هفت صد و نود و یک یاسه ازین عالم پرواز کرد در مصلی  
خارج شهر مدفون شد و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند.  
در واکه راز پنهان خواهد شد اسکارا  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
باشد که باز بنیم آن یار آشنا را  
لَا تَبْصُرُ الصُّبُوحَ حَيَّوَا يَا أَيُّهَا الشُّكَّارَا  
روزی تفقدی کن در ویش منوارا  
گر توئی پسندی تغییر کن قضا را  
تا بر تو عرضه دار و احوال ملک دارا  
دلبر که در کف او مویست سنگ خارا  
در رقص حالت آرد پیران پارسارا  
اشبهی لیل و احوالی من قبله العذارا  
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا  
نسائی بده بشارت پیران پارسارا

یا سحر بجز این دانش است که در این کتاب است



حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود	
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را	

بجان سدهوشن خشم هم قند و بخار را کنار آب رگنا باد و گلگشت مصلار را بآب رنگ خال و خطچه جاروی بسیار که عشق از پرده عصمت برون آرد زنجار که کس نکشود و نکشاید حکمت این معمار جو امان سعادتمند پذیرد امان را جواب تلخ نیز سید لب لعل شکر خارا	اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بده ساقی می باقی که در جنت نخوابی یافت ز عشق ناتمام ما جهان یا مستغنی است من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت حدیث از مطرب می گوید از زهر کمتر جو نصیحت گوش کن جاناک از جادو ستر دارند بدم گفتمی و خرسندم عفاک الله لک و گفتمی
--	--

غزل گفتمی دور سغتمی بیا و خوش بخوان حافظ را که بر نظم تو نشاند فلک عقد شریا را	
---	--

شبنم ناله جان سوزنی را که بی رقت ندیدم هیچ ششی را ز زلف و رخ نمودی شمس دمی را بگفتم ساقی فرخنده پی را چو پیودی پای پی جام می را جز آنک الله فی الدارین خیرا	شب از مطرب که دل خوش باد و ویرا چنان در جان من سوزش اثر کرد حریفی بدم اساقی که هر دم چو شوتم و دیدم در ساغر می افزود رمانیدی مرا از شمشیر هستی حاک الله عن شره التوابیت
--	--

عبارت از برود جهان  
عشق یعنی بده ای ساقی  
تو ای ساقی از ذابل شراب باقی نازده  
زیرا که در جنت آب کنایه  
نام عاقبت نخوابی یافت  
ای طالع از آنجا که عاقبت  
در شمشیر بر این دل ما  
توان گرفت عفو کشت سیر  
بسیار عاقبتی بیاید  
عشق روز افزون  
بخت بود ما در دور خواب  
انراخت و در آواز یوسف  
مطلق  
بغنی از برای اصلاح  
من نوعی ای محبوب که هر چه  
است  
بغنی که در دنیا می دارد  
بغنی که در آخرت می دارد  
بغنی که در دنیا و آخرت می دارد

چو بچود گشت حافظ کی شمارو  
بیک جو ملکیت کاوس کے را

صبا بلطف بگو آن غزال عتسار  
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا  
غور حسن اجازت مگر نداد ای گل  
بحسن خلق تو ان کرد صید اهل نظر  
چو با حید نشینی و باد و پیمانی  
ندانم از چه سبب رنگ شنائی نیست  
جز اینقدر نتوان گفت در حال تو عیب

که سر بکوه و بیابان تو داده مارا  
تفقدی نکند طوطی شکر خارا  
که پرستی بکنی عند یب شیدا را  
به بند و ام نگیرند مرغ و انارا  
بیاد آر هر نفسان باد پیمارا  
سہی قدان سیم چشم ماہ سیمارا  
کہ خال مہر و وفایت روز پیمارا

در آسمان چه عجب گز گز گفته حافظ  
سماح ز ہرہ برقص آور و سیمارا

لطف باشد گر پوشی از گد ماروت را  
بچو ماروتیم دائم در بلای عشق زار  
کی شدی ماروت در چاہ زنی از شکر  
بوی گل بر خاک گوی در چمن ماروت بود

تا بکام دل بہ بنید دیدہ ماروت را  
کاشکی ہرگز ندیدی دیدہ ماروت را  
گر نگفتی شمعہ از حسن او ماروت را  
بلبلان مست اند گوی دید چون ماروت را

میکشم جو رو جفا نایت ز ہجران ای صنم  
روی بنما تا بہ بنید حافظ ماروت را

یعنی چون حافظ شنیدن اسرار  
سازد بسیار ملک کی کاوس  
دشت باشند از بار بجز شمارو  
تو شدی شکر خارا  
و از بزم  
وقت فریق  
اشکر شکر معرفت بنفش  
مومنی طالب معرفت گویا بنفش  
بکنند کہ درین چہ سر  
زود شویش شکر بنفش  
بازدی ساند و بیت آئینہ  
بان سر سکنند اشکر که مانند گل صاحب  
یعنی ای اشکر که با حال با حال اندی  
حسن با جمال حسن با جازت نیکو  
بانی پروانی حسن شیدا و طالب  
از حال بیجان بیجان  
بیا پرستی نمانی  
در عالم از بیست نقطه  
باقی شکر خارا از جوہر  
یک فانی که ریت است لطف  
و گدایان شکر خارا  
و بارو که بر در شکر خارا  
عاقبت گدایان شکر خارا  
روی خود را پس  
جمع نقدی  
دیدہ ماروت را

<p>الصَّبُوحُ الصَّبُوحُ يَا أَصْحَابِ  الهِدَامِ الْهِدَامِ يَا أَجَابِ  خُوشِ زَنُوشِدِ وَيَا مِثْلِي نَابِ  رَاحِ چُونِ لَعْلِ اتَّشِينِ دَرِيَابِ  دَاشْتِ بَر جَانِ سَهْمَايِ كِبَابِ  اَفْتَحْ يَا مَفْتَحَ الْاَبْوَابِ  كِه بَسَنْدَمِي كِدِه بَشَابِ  فَا تَعُو اللّٰهَ يَا اَوْلِيَ الْاَلْبَابِ  مِي نُو شِينِ كُجُو بِيَانِكِ رِبَابِ  لَبِّ لَعْلِ نِكَا رِ رَاوَرِيَابِ  مُو سَمِ كِلِ نَبُوشِشِ بَادِه نَابِ</p>	<p>میدم صبح و کله بسته سحاب  می چکد زاله بر رخ لاله  می وزواز چمن لبیم بهشت  تخت زرین ز دست گل بچمن  لب و دندان تو حقوق نمک  در میخانه بسته اند مگر  در چنین موسمی عجب باشد  ز ابدامی بنوشش رندان  گر نشان زاب زندگی جونی  چون سکندر حیات اگر طلبی  بر رخ ساقی پری پیکر</p>	<p>از آغاز صبح خانه ها را میسازند  در طلوع خورشید بر لب سحاب  ظهور کند و شبانه به چمن  حققت کرد و در این عالم  تشنه لب را که در این عالم  واقع کس در این عالم  سحاب کی در این عالم  از گریه و غم در این عالم  فا بر شود و در این عالم  مانند بر لب بنده ای بیگانه  است این سخن در این عالم  از زبان سحاب بنام  عجب است در این عالم  استغفار کنید در این عالم  باغستان در این عالم  ای که در این عالم  استغفار کرده ایم در این عالم  چو درین کتاب بکنند  است در این عالم  درباره آنکه در این عالم  بله است در این عالم  جهان و بیگانه در این عالم  بزرگوار خدای دانا این</p>
<p>ناله</p>	<p>حافظ غم مخور که شایسته  عاقبت بر کشد ز چهره نقاب</p>	
<p>وگر بقبر برانی درون ماصافست  چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست  چه چشمهاست که بر دو کمان اطرافست  که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست</p>	<p>اگر بلطف بخوانی مزید لطافت  بیان وصف تو گفتن بن حد مکانست  چو سر و سرکشی ای یار سنگدل از ما  ز چشم عشق تو ان دید روی شایده ما</p>	

که اگر حیات بدی خواهی شراب عشق بنوش که عاشقان الهی زنده جاوید هستند ...

زم صنف رخ و لدار آیتی بر خوان که آن بیامانات کشف کشف است

عدو که منطبق حافظ طمع کند در شعر  
همان حدیث پاسه و طریق مخطافست

<p>حسن تو همیشه در فرزون باد اندر سب من هوای عشقت قد همه در سب ان عالم هر سر و که در چمن بر آید چشمی که نه فتنه تو باشد هر جا که دلیت در غم تو چشم تو ز بهر دلربایی هر کس که به بجز تو نازد</p>	<p>رویت همه سال لاله گون باد هر روز که هست در فرزون باد در خدمت قامت نگون باد پیش الف قدت چونون باد از گوهر اشک غرق خون باد بی صبر و قرار و بی سکون باد در کردن سحر و فونون باد از حلقه وصل تو برون باد</p>
---	---

بعل تو که هست جان حافظ  
دور از لب هر خیس دون باد

<p>این چه شوریت که در دور قمری بنیم هر کسی روز بهی میطلب از ایام ابلیا از همه شربت ز گلاب قند است استازی شده مجروح بزیر پالان</p>	<p>همه آفاق پر از فتنه و شرمی بنیم مشکل آنست که هر روز بترمی بنیم قوت وانا همه از خون جگر می بنیم طوق زین همه در گردن خرمی بنیم</p>
---	---

کجا بر شود در کلمات  
نقش شیب در عمل  
نقش آورده که نیست  
کجا بر شود در کلمات  
نقش شیب در عمل  
نقش آورده که نیست  
کجا بر شود در کلمات  
نقش شیب در عمل  
نقش آورده که نیست  
کجا بر شود در کلمات  
نقش شیب در عمل  
نقش آورده که نیست

<p>پسر از همه بدخواه پدر می بینم      هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم</p>	<p>دختر از همه جنگست وجدان مادر      هیچ رحمی نه برادر به برادر وارد</p>
<p>پند حافظ بشنو خوابه برو نیکی کن      زانکه این پند به از دور و گهر می بینم</p>	
<p>در مان نگر و نذ مسکین غریبان      گوشه مبادت از عند لیبان      نتوان طبعتن درواز طیبیان      چشم مجبان روی حبیبان      یارب مبادا کام قریبان      تا چند باشم از بی نصیبان</p>	<p>چندانکه گفتند غم با طیبیان      آن گل که هر دم در دست خار است      ماور و پنهان با یار گفتم      یارب امان ده تا باز بیند      درج محبت بر مهر خود نیست      ای مغمم آخر بر خوان وصلت</p>
<p>حافظ نگشتی رسوائی گیتی      گرمی شنیدی پند غریبان</p>	
<p>برودل و جانمن دلبر جانان من      زنده شود جانمن از لب جانان من      خاک سر کوی دوست روضه رضوان من      واله و شیدای تست این دل حیران من      مصرطاحت تراست یوسف کنعان من</p>	<p>و کبر جانان من برودل و جانمن      از لب جانان من زنده شود جانمن      روضه رضوان من خاک سر کوی دوست      این دل حیران من واله و شیدای تست      یوسف کنعان من مصرطاحت تراست</p>

در خند زنده بود با طیبیان  
 کلام بکنند در آن نکرند  
 عارفان گل که هر دم در دست  
 خار است گویند بیل تا شام  
 ماور و پنهان با یار گفتم  
 یارب امان ده تا باز بیند  
 درج محبت بر مهر خود نیست  
 ای مغمم آخر بر خوان وصلت  
 ای ای بار خدا ز صفت ما  
 عاشقان روی مشتوق بیند  
 ای ای با اختیار خود نیست  
 ای ای حسب از غیبان از  
 وصال مشتوق محروم من  
 ای مغمم از اول مشتوق است  
 ای عاشوق تا کی از وصل تو محروم  
 به چشم و با بجزان لب از کم  
 به مقصود رسان  
 که یعنی مشتوق من جان وصل  
 طوری بود و بیجان ساخت  
 در نام این غزل صفت بکار برد  
 که یکس اول ای صفت نامی کرد  
 یعنی از بی من روضه رضوان  
 خاک سر کوی دوست تراست  
 اینکه احکام از پشت ندانم



یائیت شعری حتی ما نقساره	اصبر مراد من رفان
خون بایدت خورد در گاه بیگاه	عاشق مخد غم گروصل خوابی
گر می شنیدی نپند نگو خواه	حافظ بودی زینگونه بیدل

مظهر

تخلص شمس الدین المعروف بمیرزا مظهر جانجانان سپهرزاجانجان جانی تخلص است و  
 پسندی مولد و حنفی مذہب و نقشبندی مشرب است و بعمرشانزده سالگی غبار تمیمی بر سرش  
 نشست و در بست سال بسلسله درویشان نسک گریه و مدت سی سال بر در مدرسه و  
 خانقاه جار و کشید و ایام برگزیده عمر درین شغل شریف گذرانید و مدت العمر است  
 طلب بلوٹ و نیانیا لود و پامی سعی درین راه نفرمود و در سن هزار و صد و هفتاد و هجری  
 عمر آنجناب شصت رسیده بود و از عمر چهل سال بکنج عزلت آرمیده بود.

ز بس باور غما و دودلی آید بر زبان ما	شود محسوس همچون شاخ ناف زمان فغان ما
و مانع ما سکر و جان تکلف بر نمی تابد	بود همچون صبا هر غنچه گل عطر دان ما
بو صف سر زدن بار دارش چون بحر آید	چو سوسن در دهن هرگز نمی گنجد زبان ما
کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع	که برق رنگ گل بر داشت از شاخ آتش ما
شاخوان لب و دندان خوبانیم از عمری	کسی از لعل گوهر پر نمی سازد و مان ما
ندارد گشتن ما مفرجه رحمی کن بحال خود	چراغ خانه در دو غم است ای عشق جان ما

صلاوت میچکد از گفتگوی عشق با مظهر

یعنی غیر از اینست  
 کاشکی از معلوم است ای  
 تا کجا ملاقات او  
 بی شود  
 یعنی فغان است  
 شاخ تا خون  
 نظری آید  
 مدار کشتن  
 چون عشق را در دلم  
 لازم است در مقام  
 صد و عمر عشق  
 پس کجا که جان  
 فغان بداند و گوشت  
 بنیادین فرود

چو برگ گل ز با زادر شکر گیرد بیان ما	
بکیسی شهو کرد آخر بیکتانی مرا چون تو انم دید روی او که در بزم اناب صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک میروم اما عنان من بدست خویش نیست پیش چشم سبزه تا مرگان آهو فرق نیست	داو تشریف خدای فیض ستمانی مرا مقتصل چون شمع لرزد نور بینانی مرا کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا بچو کشتی ساخت سیل گریه دریائی مرا خوش سواد بیهای صحر کرد سودائی مرا
منکه مظهر دعوی تاب و تحمل داشتم ساخت پیش او خجل این ناشکیبائی مرا	
باشد بوصف لعل لب دستان ما از سینه ما رسید لب ضعف کرد ما تا شکرهای مقدم تغیش ادا کنیم از ما ستاره سوختگان باغبان مرغ بر خاک مانده شمع فرستادونه گلی دارد بعشق هندوی زلف سیاه او	مانند غنچه پر زبانهها دمان ما چون دو د شمع کشته تصویر جان ما بچون سنان ز فرق بر آید زبان ما باشد سپند سوز چمن آشیان ما مردیم و سینه صاف نشد بدگمان ما کاکل بسر چو خامه مو استخوان ما
مظهر زنگ عشق تو مردیم بچو شمع این زندگی نبود مناسب ایشان ما	
تا بنا محرم گویم نام جان خویش را	مهر خواهم کرد چون خاتم دمان خویش را

فوقه و او تشریف خدای فیض ستمانی  
و بای سخنانی در لفظ خدای  
نسبت ای غلتکی نسبی بدرگاه  
از بزم است یعنی از فیضان ستمانی  
گو با غرق اند بارگاه مدیت  
مانند ام  
فوقه کرد مفلس  
در خارده ابل  
است  
فوقه بچو کشتی  
کشتی عبارت از آنست که کشتی  
از اختیار مامان مردن شود  
بافت با صفت از یعنی  
بند کرده ام یعنی با طعنه زنی  
مردیم  
فوقه از سینه زار سینه یعنی  
بسیب ضعف جان از سینه  
بسیب سینه زار سینه  
دو د شمع کشته تصویر جان  
فوقه بر خاک فرستادونه گلی  
مشتوق بجان سوزانده شمع  
فوقه در دنگ بیک شمع  
مهر خواهم کرد چون خاتم دمان خویش  
تا بنا محرم گویم نام جان خویش را



با و شاه عالم ویرانه ام مانند سیل	کرده ام تحت روان طبع روان خویش را
وید که گل هم در باغ باغبان نازگه است	از چمن برداشت بلبش آشیان خویش را

هر که مظهر حال کس چو سد ز من اقبل باو	چون کتاب قصه گویم داستان خویش را
---------------------------------------	----------------------------------

نسب در دست کند گریه بازاری ما	ببین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
بغیر موج هویت نزد بان غبار	رسانده ناله بمعراج خاکساری ما
چه خوش بروی دل تنگ ماری اگر و	خدا و راز کند عمر زخم کاری ما
ز طفلی ایم سپر جنون که چون زنگس	بگل زمین چمن بودنی سواری ما

ایضا

دلبر چو تونی چون من رنگین سخن را	بلبل چو منی بچو تو گل پیر مینی را
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم	بی زرد نتوان دید رخ سیم تنی را

ایضا

نیاز مانک پرورد ناز است	شب ماسایه زلف دراز است
گویند آه پیش ما گویند	که معشوق کسی عاشق نواز است

ایضا

در پرده جلوه کن دل دیوانه نازگه است	ای شمع بزم خاطر پروانه نازگه است
در جای سنگ همیشه توان بر سرش زدن	

تو که با دست عالم ازین طبع  
روان من گویند تخت روان است  
خاکچه رخ باغ بگویند  
طرف کج جان ملک من  
گویی چون بیل دید که در باغ  
من یعنی چون بستان خود  
از گل هم بزرگتر است  
از چمن برداشت  
نسبت است نزد تو بیانی  
عمر من خود از نسوایان  
گفت که از خاندان مظهر  
ببین خیر جاری با من بجای  
کافیت  
تو ز طفلی ایم سپر جنون  
از ابتدای نشو و نما بلی  
بنحان من ام از طفلی  
جنون بوده ام  
دیویده جلوه خود مای  
عزیز است اگر علامت جلوه خود  
خوابی نمودل نیابند  
تو که بخت اندر پروانه  
جای بر شمع باشد اگر روان  
نقدش می شود و گزیده  
تنگان مظهر معانی

مهر ز راه خیر آید / روح نازیب و آخر غم / چمن تنگ سفید جا / در کبر سیم / محبت و باغ گل / در هر